

محلل

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه در میان کوه‌ها سوت و کور مانده بود. جلو قهوه‌خانه کوچکی تنگهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند. یک گرامافون فکسنی با صفحه‌های جگر خراشش آنجا روی سکو بود - قهوه‌چی با آستین بالازده سماور مسوار را تکان داد، تفاله چائی را دور ریخت، بعد پیت خالی بنزین را که دسته مفتولی به آن انداخته بودند برداشته بسمت رودخانه رفت.

آفتاب میتابید، از پائین صدای زمزمه یکنواخت آب که در ته رودخانه رویهم میغلطید و حالت تر و تازه بانجا داده بود شنیده میشد. روی یکی از نیمکتهای جلو قهوه‌خانه مردی با لنگ نم‌زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده‌هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی نیمکت قرینه آن، زیر سایه درخت توت، دو نفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند. بطوری چانه‌شان گرم شده بود که بنظر می‌آمد سالهاست یکدیگر را میشناسند.

مشهدی شهباز لاغر، مافنگی با سبیل کلفت و ابروهای بهم پیوسته گوشه نیمکت کز کرده، دست حنا بسته‌اش را تکان میداد و میگفت:

« دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ محله؟) پیش پسر دایم، آنجا یک باغچه دارد. میگفت پارسال سی تومان مک آلوچه زرد آلوی باغش را فروخت. امسال سرمازده، همه سردرختیها ریخته، بیک حال و زاریاتی بود. زنش هم بعد از ماه مبارک تا حالا بستری افتاده، کلی مخارج روی دستش گذاشته. »

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد، با تفنن چپق میکشید، ریش جو گندمیش را خاراند و گفت:

« اصلا خیر و برکت از همه چیزها رفته. »

شهباز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت:

« قربان دهند. انگار دوره آخر زمان است. رسم زمانه برگشته. خدا قسمت بکند بیست و پنجسال پیش در خراسان مجاور بودم. روغن یکمن دو عباسی بود، تخم‌مرغ میدادند ده تا صد دینار. نان سنگگ میخریدیم بیلندی یک آدم. کی غصه بی‌پولی داشت؟ خدا بیامرز پدرم را یک الاغ بندری خریده بود. با هم دو ترکه سوار میشدیم. من بیست سالم بود، توی کوچه با بچه‌های محله‌مان توله‌بازی می‌کردم. حالا همه جوانها از دل و دماغ میافتند، از غورگی مویز میشوند، باز هم قربان دوره خودمان، بقولی آن خدا بیامرز: اگر پیرم و میلرزم بصد تا جوان میارزم. »

یدالله پک زد بچپقش، گفت: « سال بسال دریغ از پارسال! »

شهباز گفت: « خدا همه بنده‌های خودش را عاقبت بخیر کند. »

یدالله قیافه جدی بخودش گرفت: « بجان خودت یکوقت بود در خانمان سی نفر نان خور داشتیم، حالا فکرم روزی یکرهال پول توتون و چائی‌ام را از کجا گیر بیاورم دو سال پیش سه جا معلمی می‌کردم، ماهی هشت تومان در می‌آوردم. همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم. بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم، قصاب بی‌مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید. داشت

کاردش را تیز می‌کرد، حیوان تقلا کرد، از زیر پایش بلند شد. نمیدانم چه روی زمین بود، دیدم چشمش ترکیده از خون میریخت. دلم مالش رفت، ببهانه سردرد برگشتم، همه شب هی کله خون‌آلود گوسفند جلو چشم می‌آمد. آنوقت از دهنم در رفت کفر گفتم، کفر خیال کردم... نه زبانم لال، در خوبی خدا که شکی نیست، اما این جانوران زبان‌بسته، گناه دارد. خدایا، پروردگارا، تو خودت بهتر میدانی، هر چه باشد انسان محل نسیان است. آمیرزا یدالله لختی بفکر فرو رفت، دوباره گفت: «آره، اگر میتوانستم هر چه تو دلم هست بگویم...! آخر نمیشود همه چیز را گفت. استغفرالله زبانم لال.»

شهباز مثل اینکه حوصله‌اش سررفت گفت: «برو فکر نان کن خربزه آب است.»
میرزا یدالله با بی‌میلی گفت: «آره، از دست ما چه بر می‌آید؟ از اول دنیا همینطور بوده.»
شهباز گفت: «ما دیگر ازمان گذشته، بقولی مردم پاتیلیمان در رفته، از بی‌کفنی زنده مانده‌ایم. چه حقه‌هائی که در این دنیای دون نزدیم، یکوقت تهران دکان بقالی داشتیم، خرج در رفته روزی شش قران پس‌انداز میکردم.»
میرزا یدالله حرفش را برید: «بقال بودی؟ من از بقال جماعت خوشم نمی‌آید.»
«چرا؟»

«قصه‌اش دراز است، حالا تو اول حرفت را تمام بکن.»
شهباز دنباله سخن را گرفت: بله، دکان بقالی داشتم. امرم می‌گذشت، کم‌کم یک خانه و لانه‌ای برای خودمان دست و پا کردیم، چه دردمسرتان بدهم، آنوقت یک پتیاره‌ای پیدا شد. الان پنج سال است که زخم مرا بخاک سیاه نشانده. این زن نبود، آتشپاره بود. تازه با خون دل آمده بودم سر و سامانی بگیرم، هر چه رشته بودم پنبه کرد، مخلص کلثوم، والده احمد یک شب از پای وعظ برگشت. پاهایش را توی یک کفش کرد که: «حضرت مرا طلبیده، باید بروم استخوانم را سبک بکنم» پیسی‌ای بسرم آورد که نگو و نشنو... مرا بگو که عقلم را دادم دست این زن! هر چه باشد، آدمیزاد شیر خام خورده، من همان آدم بودم که از سیب‌هایم خون می‌چکید. یک زن عقلم را دزدید... خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود. همان شب میگفت «این چیزها سرم نمیشود، مهرم حلال، جانم آزاد. خودم یک النگو با گردن‌بند دارم، آنها را می‌فروشم می‌روم... استخاره هم کرده‌ام خوب آمده، یا طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچات را خفه می‌کنم.» آقا هر چه کردم، مگر حریفش شدم؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد آنقدر کرد، کرد که هر چه داشتم فروختم، پول جرینگه کردم دادم بدستش، پسر دو ساله‌ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازد. تا حالا که پنجسال است رفته، نمی‌دانم چه بسرش آمده.»
میرزا یدالله گفت: «خدا کند که از شر عربها محفوظ باشد.»

«آره، میان عربهای لختی زبان نفهم - این عمریها - بیابان بره‌ود، آفتاب سوزان! انگار که آب شد بزمین فرو رفت. دریغ از یک انگشت کاغذ. راست می‌گویند که زن یک دنده‌اش کم است.»
میرزا یدالله گفت: «تقصیر مردها است که آنها را اینجور بار می‌آورند و نمی‌گذارند چشم و گوششان باز بشود.»
شهباز گرم صحبت خودش بود: «چیزیکه غریب است، این زن اصلا خل و چل بود. نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد، گاهی تنهائی گریه میکرد، گاس برای شوهر اولش بود...»
میرزا یدالله پرسید: «مگر تو شوهر دومیش بودی؟»
«دیگر بله، چی میگفتم، حرفم یادت رفت.»
«شوهر اولش گفتی.»

« بله، اول خیال می‌کردم که برای شوهر اولیش بوده... در هر صورت هر چه بزبان خوش خواستم حالمش بکنم، انگاریکه با دیوار حرف می‌زنم، مثل چیزیکه اجل پس گردنش زده بود، نمی‌دانم چه بسر پسر آمد آورد. آیا روزی می‌آید که چشمم تو چشمش بیفتد؟ پسری که بعد از اینهمه نذر و نیاز خدا بمن داد. »

میرزا یدالله گفت: « هر کسی را نگاه بکنی یک بدبختی دارد. لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند، باسواد بشوند. آخر تا آنها خر هستند ما هم سوارشان می‌شویم. یکوقت بود خودم بالای منبر میگفتم، هر کس یک سفر بعثت برود آمرزیده میشود و جایش در بهشت خواهد بود. »

شهباز: « شما که از علماء نیستید؟ »

« این حکایت مال دوازده سال پیش است، می‌بینی که معمم نیستم. حالا همه کاره‌ام و هیچکاره. »
میرزا یدالله زبان را دور دهنش گردانید و با حالت افسرده گفت:

« زندگانی مرا هم یک زن خراب کرد. »

شهباز: « امان از دست زن! »

« نه، این دخلی بزنی ندارد. این بدبختی دست خودم است اگر تهران بودی، لابد اسم ابوی را شنیده‌ای... ما از زیر بته در نیامده‌ایم. پدرم از آنهایی بود که نعلین جلو پایش جفت می‌شد. اسمش را که می‌بردند یکی میگفتند و صد تا از دهانشان می‌ریخت. وقتی بالای منبر می‌رفت، جا نبود که سوزن بیندازی. همه کله‌گنده‌ها از حساب می‌بردند. مقصودم این نیست که بیخودی قلمز در بکنم، چون آن مرحوم هر چه بود برای خودش بود:

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل؟

« بهر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و در خانه را باز کردم - خوب یک خانه با یکمشت و خرت خورت هم برایمان گذاشت. خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من گندم مستمری داشتم، باضافه ماه محرم و صفر نانمان توی روغن بود. یک لفت و لیبسی میکردیم. چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است. یکشب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم. دیدم دختر هشت یا نه ساله‌ای در آن میان می‌پلکد - آقا بیک نظر گلویمان پیش او گیر کرد، جوانی است و هزار چم و خم... »

« پیش او دو تا صیغه داشتم که هر دو را مطلقه کرده بودم، ولی این چیز دیگری بود - میگویند که لیلی را بچشم مجنون باید دید. باری دو روز بعد یک دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم، عقدش کردم. شب که او را آوردند، آنقدر کوچک بود که بغلش کرده بودند. من از خودم خجالت کشیدم. از شما چه پنهان؟ این دختر تا سه روز مرا که می‌دید مثل جوجه می‌لرزید. حالا من که سی سالم بود، جوان و جاهل بودم. اما آن مرده‌های هفتاد ساله را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه ساله می‌گیرند. »

« خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست؟ بخیالش چارقد پولکی سرش میکنند، رخت نو میپوشد و در خانه پدر که کتک خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش میکند و روی سرش میگذارد، ولی نمیداند که خانه شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته‌اند. »

« بهرحال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم: شب اول از من میترسید. گریه میکرد. من قربان صدقه‌اش میرفتم، می‌گفتم: بالای غیرتت آبروی ما را بباد نده، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین، چون دلم برایش میسوخت. خیلی خودداری کردم که بجبر با او رفتار نکردم، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم. بهر صورت او هم نصیحت مرا بگوش گرفت.

شب اول برایش یک قصه نقل کردم، خوابش برد.

شب دوم یک قصه دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم.

شب سوم، هیچ نگفتم تا اینکه یارو بصدا در آمد و گفت: تا آنجا که ملک جمشید رفت بشکار، پس باقیش را چرا نمیگویی؟ مرا می‌گوئی از ذوق توی پوست نمیکنجیدم، گفتم: «امشب سرم درد میکند، صدایم نمیرسد، اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر». بهمین شیوه رفتم جلوتر، رفتم جلوتر تا اینکه رام شد.»

شهباز خنده‌اش گرفت. خواست چیزی بگوید، اما صورت جدی و چشمهای اشک‌آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشه عینک دید، خودداری کرد.

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی میگفت: «این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال! نمیدانی چه زنی بود، سرچور، دلجور بهمه کارهایم رسیدگی میکرد. آخ حالا که یادم میافتد... همیشه گوشه چادر نماز بدنانش بود. رختها را با دستهای کوچکش میشست، روی بند میانداخت. پیراهن و جورابم را وصله میزد. دیزی بار میگذاشت دست زیر بال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوک، چقدر مهربان! همه را فریفته اخلاق خودش کرده بود. چه هوشی داشت؟ من خواندن و نوشتن را باو یاد دادم. سر دو ماه قرآن میخواند. اشعار شیخ را از بر می‌کرد، سه سال با هم سر کردیم، که الذ اوقات زندگی من است. دست بر قضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه‌ای شدم که بی پول نبود. خودش هم آب و رنگی داشت. آقا برایش دندان تیز کردیم. تا اینکه بخیال افتادم او را بحباله نکاح در بیاورم. نمیدانم کدام خدانشناس خبرش را برای زخم آورد. آقا روز بد نبینی، این که ظاهراً خل وضع بنظر می‌آمد. نمی‌دانستم آنقدر حسود است. هر چه بزبان خوش خواستم سرش را شیره بمالم، مگر حریفش شدم؟ با وجود اینکه از بابت حق‌الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بده‌کار بود، از اینکار صرف نظر کردم و میانه‌مان پاک بهم خورد. ولی نمیدانی یک ماه این زن چه بروز من آورد!

«شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند. بکلی عوض شد. دستش را بکمرش زد و حرفهایی بار من کرد که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد. می‌گفت: «الهی عینک را روی نعشت بگذارند، عمامه پر مکرر را دور گردنت بپیچند. از همان روز اول فهمیدم که تو تیکه من نیستی. روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتو داد. من یقوت چشمم را باز کردم دیدم، توی بغل تو قرمساقم. سه سال آزرگار است که با گدائی تو ساختم. اینهم دست مزدم بود؟ خدا سر و کار آدم را با آدمهای بیغیرت نیندازد - داغ پشت دستم گذاشتم، زور که نیست؟ دیگر با تو نمی‌توانم زنگی بکنم - مهرم حلال، جانم آزاد بهمین سوی چراغ میروم... میروم بست می نشینم. همین الان. همین الان.»

آنقدر گفت، گفت که من از جا در رفتم. جلو چشمم تیره و تار شد. همینطور که سر شام نشسته بودم، ظرفها را برداشتم پاشیدم میان حیاط، سر شب بود پا شدیم با هم رفتیم بحجره آشخ مهدی در حضور او زخم را سه طلاقه کردم.»

دست روی دستش میزد. «فردایش پشیمان شدم، ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و زخم بمن حرام شده بود. تا چند روز مثل دیوانه‌ها در کوچه و بازار پرسه میزد. اگر آشنائی بمن بر میخورد از حواس پرتی سلامش را نمی‌گرفتم.

بعد از این دیگر من روی خوشی به خودم ندیدم. یک دقیقه صورتش از جلو چشمم رد نمشد، نه خواب داشتم و نه خوراک. نمیتوانستم در خانه مان بند شوم. در و دیوار بمن فحش میداد. دو ماه ناخوش بستری شدم. توی هذیان همه اش اسم او را می‌آورد. بعد هم که رمقی پیدا کردم، معلوم بود اگر لب تر می‌کردم صد تا دختر پیشکش می‌کردند، اما او چیز دیگری بود. بالاخره عزمم را جزم کردم تا بهر وسیله‌ای که شده دوباره او را بگیرم. عده او سر آمد. رفتم این در بز آن در بز، دیدم هیچ فایده‌ای ندارد. هر چه جل و پلاس، کتاب پاره و

ته خانه برایم مانده بود فروختم. هژده تومان پول درست کردم. چاره ای نداشتیم مگر اینکه یکنفر محلل پیدا بکنم که زخم را به خودش عقد بکند، بعد طلاقش بدهد، تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم.

«یک بقال الدنگ پف یوزی در محله مان بود که هفت تا سگ صورتش را میلیسید سیر میشد. از آنهائی بود که برای یک پیاز سر میبرد؛ رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد و من همهٔ مخارج را اضافه پنج تومان باو بدهم او هم قبول کرد. گول مردم را نباید خورد همین مرد که، همین پف یوز...»

شهباز بارنگ پریده صورتش را در دو دستش پنهان کرد و گفت:

«بقال بود؟ اسمش چه بود؟ چه بقالی بود؟ مال کدام محله؟ نه... نه... هیچ همچنین چیزی نمی شود...»

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمدها جلو چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد:

«همان مرد که بقال زخم را عقد کرد. نمیدانی چه حالی شدم. زنیکه سه سال مال من بود، اگر کسی اسمش را بزبان می آورد شکمش را پاره می کردم. درست فکر کن حالا باید به دست خودم همسر این مردکع گردن کلفت بشود. با خودم گفتم، شاید این انتقام صیغه هایم است که با چشم گریان طلاق دادم - باری فردا صبح زود رفتم در خانهٔ بقال. یکساعت مرا سر پا معطل کرد که یک قرن بمن گذاشت. وقتیکه آمد باو گفتم: الوعه و فاء، ربابه را طلاق بده، پنج تومان پیش من داری. هنوز صورت شیطانیش جلو چشمم هست، خندید و گفت: «زخم است، یک مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم. چنان برق از چشمم پرید.»

شهباز میلرزید و گفت: «نه، هیچ همچین چیزی نمیشود. راستش را بگو... او...»

میرزا یدالله گفت: «حالا دیدی حق بجانب من بود؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم؟ وقتیکه گفت یک مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم، فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد. ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمی دانی کجای آدم میسوزد. دود از کله ام بلند شد. باندازه ای حالم منقلب بود، باندازه ای از زندگی بیزار شده بودم، که دیگر جوابش را ندادم. یک نگاه باو کردم که از هر فحشی بدتر بود. از همان راه رفتم بازار سمسارها. عبا و ردایم را فروختم، یک قبای قدک خریدم. کلاه نمدی سرم گذاشتم. گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم. از آن وقت تا حالا سلندر و حیران از این شهر بآن شهر از این ده بآن ده میروم. دوازده سال آنکار دیگر نمی توانستم در یکجا بمانم، گاهی نقالی میکنم، گاهی معلمی.. برای مردم کاغذ مینویسم، در قهوه خانه ها شاهنامه میخوانم، نی میزنم، خوشم میآید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم. میخواهم همینطور عمرم بگذرد. خیلی چیزها آدم دستگیرش میشود، وانگهی دیگر پیر شدیم. برای مرده ها مردار سنگ میسازیم. یک پایمان این دنیا است، یکیش آن دنیا. افسوس که تجربه هایمان دیگر به درد این دنیا نمیخورد. شاعر چه خوب گفته:

مرد خردمند هنر پیشه را

عمر دو بایست در این روزگار

تا به یکی تجربه آموختن

با دگری تجربه بردن بکار.»

میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد، مثل اینکه آواره هایش از کار افتاد چون زیادتر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود، دست کرد چپش را برداشت، به آب رودخانه خیره خیره نگاه میکرد و به آواز دور و خفه ای که از پشت کوه میآمد گوش می داد.

شهباز سرش را از ما بین دو دست برداشت. آهی کشید و گفت:

«هیچ دوئی نیست که سه نشود!»

میرزا یدالله منگ و مات بود، متوجه او نشد.

شهباز بلندتر گفت: «یک مرد دیگر را هم بی خانمان می کند.»

یدالله بخودش آمد، پرسید: «کی؟»

«همان ربابه آتش بجان گرفته.»

میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود. هراسان پرسید: «مقصود چیست؟»

مشهدی شهباز خنده ساختگی کرد: «راستی روزگار خیلی آدم را عوض می کند. صورت چین میخورد،

موها سفید میشود، دندانها میافتد. صدا عوض می شود، نه شما مرا شناختید و نه من شما را.»

میرزا یدالله پرسید: «چطور؟»

«ربابه صورتش مهر آبله نداشت؟ چشمهایش را متصل بهم نمی زد!»

میرزا یدالله پرخاش کرد: «کی بتو گفت؟»

مشهدی شهباز خندید: «شما آقا شیخ یدالله، پسر مرحوم آقا شیخ رسول نیستید که در کوچه حمام مرمر

منزل داشتید؟ هر روز صبح از جلو دکانم رد می شدید؟ منم محلل هستم، همانم.»

میرزا یدالله سرش را نزدیک برد و گفت:

«تو همانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی؟ همان شهباز بقال تو هستی؟ یکوقت بود توی همین

کوه کمر، اگر بدست من افتاد بودی حسابمان پاک شده بود. افسوس که روزگار دست هر دو مانرا از پشت

بسته.»

بعد دیوانه وار با خودش می گفت: «بارک الله ربابه، تو انتقام مرا کشیدی. او هم ویلان است بروز من

افتاده.» دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی روی لبهایش نقش بست.

کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود، غلت زد: بلند شد نشست، خمیازه کشید، چشمهایش را

مالاند.

مشهدی شهباز و میرزا یدالله زدکی بهم گاه می کردند، ولی می ترسیدند که نگاهشان با هم تلاقی بکند -

دو دشمن بیچاره از هنگام کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود. حالا بایستی بفکر مرگ بوده باشند.

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد بقهوه چی و گفت: «داش اکبر، دو تا قند پهلو بیار.»

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab